

اَنَشِي مَئِشِي

میشم فرهنگدیان

اشی مشی به گویش مردم کازرون به معنی "با شاه منشین" است.

بهرام تشکری: سی و دو ساله. لیسانس و مهندس شاغل در شرکت ملی پتروشیمی آبادان. موهای پُرپشت و بلندی دارد. صورتش را به خوبی تراشید. لباسی سفید و یقه‌بازی به تن دارد. شلواری جینِ تنگی به پا کرده که پاچه‌هایش گشادتر است. کفشِ قیصری جیری به پا دارد. با تمام این توصیفات او سوخته است.

محمدضا احمدی: پُری بیست و دو ساله. هنوز دیپلمش را نگرفته. واله‌ویدای سینما شده. عجول و خوش حرف است. از اهالی آبادان نیست. پدرش رییس گمرک آنجاست. موهای بلند و صافی دارد که آنها را پشت سرش بسته. در انگشت‌هایش چند انگشتی نگین‌دار و حلقه‌ای چشم‌نوازند. پیراهنِ یقه خرگوشی خوش‌رنگی بر تن دارد. شلوارِ پارچه‌ای سیاهی به پا کرده که آن نیز دم‌پا گشاد است. صندلِ چرمیِ بندیِ زیبایی به پا دارد. او نیز سوخته است.

آبادان. بیست و هشت مردادِ هزاروسی صد و پنجاه و هفت. شب گرمی است. شرجی هوایِ دریا با کمی نسیم داغ همراه است. آن دو مقابلِ دکه یا شاید باری روی سکویی نشسته‌اند و در حال نوشیدن نوشابه یا آبجو هستند. اطراف‌شان شیشه‌های خالی زیادی دیده می‌شود. انگار که بخواهند با محتوی شیشه‌ها آتشی را خاموش کنند و ...

...

بهرام: غلطه!

محمدرضا: همونه!

بهرام: ممدرضا...! آخه کی می آد اسم فیلمشو بذاره گو (مکت) زن‌ها!

محمدرضا: معلومه آقامسعودِ کیمیایی! مشکلیه!

بهرام: که چی؟

محمدرضا: چی که چی؟ ینی تو فکر می کنی کسی که یه فیلم می سازه به اسم قیصر اسم فیلم بعدیشو می ذاره گوزن‌ها؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟
ها؟!

بهرام: تو به مو ثابت کن که چه دلیلی داره یه آدمی، اصلن کیمیایی نه! یکی شبیه اصغر (به جلوییش اشاره می کند و محمدرضا می خندد) بیادو اسم فیلمشو نه اسم دکونشو بذاره گو - زن‌ها؟

محمدرضا: دلیل لازم نداره بهرام! خوشش اومده اسم فیلمشو بذاره گو - زن‌ها... چیش بده آخه؟

بهرام: مونمی گم جایش بده! مو می گم اصلن ربطی به فیلم نداره!
محمدرضا: ربط نداره؟!... تو تازه دیشبم اومدی فیلمو دیدی بعد به مو می گی چه ربطی داره؟

بهرام: خو چه ربطی داره گو - زن‌ها؟ آخه کی به چی گو زده وسط این فیلم؟
محمدرضا: گوزن‌ها؟ گوزن کجا بود؟

بهرام: نگرفتی دیگه!

محمدرضا: چیه نگرفتم؟ یه جور حرف می زنی انگار پشت اون پرده یه چیزی بعد فیلم به همه می دادن!... فقط مو نگرفتم! نگرفتی!

بهرام: ممدرضا گوزن یه حیوان وحشی و آزاد، که رام نمی شه!

محمدرضا: خو که چی؟

بهرام: کلیدش همینه؟

محمدرضا: چیه؟!... بهرام!... گوزن یه حیوانه آزاده که می شه شکارش کرد

و خوردش! همین!

بهرام: همینه دیگه!

محمدرضا : چی همینه دیگه؟ ینی می‌خوای بگی سید و اون یارو... یارو
فرامرز قریبان و شکار کردن؟ به همین راحتی؟

بهرام : آره دیگه!

محمدرضا : ینی می‌خوای بگی سید که گند زده بود به زندگیش و اون یارو...
یارو...

بهرام : قدرت!

محمدرضا: آره قدرت!... که گند زده بود با اون دزدی، گو زده بودن به
زندگیشون؟

بهرام : چه ربطی داره؟! همه یه گند آبی تو زندگیشون می‌زنن... جریان چیز
دیگه‌اس!

محمدرضا : جریان هیچی نیس جز این که اینا همشون حتا اون بدبختایی که
گیرئه اون صاحب‌خونه‌ی حرومزاده بودن هم گو زده بودن به زندگیشون و
باید یکی تکونشون می‌داد که به خودشون بیان و... دیگه همین!

بهرام : کی تکونشون داد؟

محمدرضا : معلومه سید!

بهرام : سید؟... سید و کی تکون داد؟

محمدرضا : خودش تکون خورد!

بهرام : خودش خودش و تکون داد؟ ینی نزده رقصید؟

محمدرضا : ها دیگه! البته اون یارو... قدرت... خب!

بهرام : خب چی؟... کی بود مشّت کوبید تو دیوار! کی بود بهش گف باید

اون حرومزاده‌ی مواد فروش و ناکار کنی؟ کی بهش یاد داد غیرت چیه؟

محمدرضا : مزخرفاً چیه می‌گی؟ بهروز و ثوقی خدای غیرته!

بهرام : ممدرضا بهروز و ثوقی یه بازیگرئه! فرض بگیر یکی مٹ قدرت

نمی‌اومد اونجا!... چی می‌شد؟

محمدرضا : یکی دیگه می‌اومد!

بهرام : ممدرضا داری چرت و پرت می‌گی! فکر می‌کنی چرا دزدی کرده بود؟

اون همه پول و واسه چی روز آخر فرستاد دست دوستاش؟

محمدرضا : چه می‌دونم حتمن می‌خواست از دستشون نده! خب آدم این همه

پول و که بی‌خود نمی‌ذاره از دست بره؟ تو بودی می‌داشتی؟

بهرام : ممدرضا این داستان اون فیلم نیست! اینا آروزهای توآن...
محمدرضا : مو آرزویی ندارم... مو امشب اومدم که یه فیلم خوب بینم و لذتجو ببرم! همین!
بهرام : معلومه که خیلی لذت بردی!
محمدرضا : خب آره! چرا که نه!
بهرام : فقط همین؟ تو این گرما و شرجی بلند شدی اومدی این سر شهر که فقط لذت ببری؟ اونم تو سینما؟
محمدرضا: آره خب مو عاشقه سینما... وقتی سالن تاریک می شه و رو اون پرده نور می افته یه جوریم می شه... انگار مو اون جا زندگی می کنم. می فهمی؟
بهرام : آره خب، اما تو داری اشتباه برداشت می کنی!
محمدرضا : باز شروع نکن بهرام!
بهرام : نه جلدی می گم این حس تو نسبت به سینما داره فریبت می ده!
می خوری بگيرم؟
محمدرضا : امشب خیلی گرم شده... ینی تو فکر می کنی مو نفهمیدم جریان فیلم چیه؟
بهرام : نه منظورم این نیست. منظورم اینه که داری اشتباه قضاوت می کنی!
محمدرضا : چه قضاوتی؟
بهرام : همین که دوس داری جای این که بگی گوزنها بگی گو-زن ها!
محمدرضا : خوای نظرت مونه!... یه جورایی با یه چیزایی توی فیلم جور در می آد.
بهرام : اما درست نیست! (می رود تا آبجویی دیگر بگیرد) می خوری؟
محمدرضا : بگیر اما این بار به حساب مو!
بهرام : باشه! (در حال رفتن به سمت دکه) ... درست نیس چون اسم فیلم گوزنها یه...
و کلی چیزای دیگه هم پشت فیلم پنهان شدن!
محمدرضا : چی پنهان شده... بهرام یه جوری حرف می زنی انگار که می خوای از یه راز بزرگ سرپوش برداری! والله!
بهرام : (از دور) ... رازی در کار نیس! فقط یه چیزایی با دیدن اون فیلم دارن سرباز می کنن تو وجودمون! می فهمی؟
محمدرضا : خب بگو! بیا بگو بینم جناب عالی چی برداشت کردی!

بهرام : الان می آم گو- زن (صدای خنده اش بسیار بلند است)

محمدرضا : خودتی!

بهرام: می دونم، ولی آرزوته که باشی! نه؟

محمدرضا : نه! مو هیچ وقت دوس ندارم جای کسی باشم که گو زده به زندگیش!

بهرام : (با دو بطری در دست وارد می شود)... پس چرا اصرار می کنی اسم فیلم باید

گو- زن ها باید باشه؟... بگیر (بطری را از دست بهرام می گیرد)

محمدرضا : چون اونآ گو زدن به همه چیز زندگی شون!

بهرام : اما تو دوس نداری شبیه اونآ باشی!

محمدرضا : آره خب!... کی دوس داره جای اونآ باشه؟ یه قهرمان که مواد

فروش شده و بعدشم شده یه عملی ريقو!... یه دزد فراری که قايم شده تو یه

سوراخ موش اونم کجا؟ تو اون سگدونی که واسه صاحبش آدم و گوسفند

هیچ فرقی نداره... کی دوس داره جای اونآ باشه؟

بهرام : ینی واقعن تو فکر می کنی یه آدمی مث قدرت فقط یه دزدئه؟

محمدرضا : نمی دونم! شاید مجبور شده دزدی کنه!

بهرام : چه اجباری؟ تو اجباری دیدی تو فیلم؟

محمدرضا : نه ولی خُب شاید کسی یا کسایی مجبورش کردن که دزدی

کنه...

بهرام : چرا باید کسی اونو مجبور کنه؟

محمدرضا : نمی دونم دیگه دزد دزدئه چرا باید دنبال دلیل باشه واسه دزدی؟

پول خوبه به هرصورت! نشیدی چی می گف؟ می گف می شه با این پول

خونه دار شد! تو سری خور نبود!... آقای خودت باشی! نگفت؟

بهرام : چرا گف!

محمدرضا : خب دیگه همینه دلیله دزدی! یه نفر یا نیاز داره یا این که زیادخواه

می شه!

بهرام : ممدرضا... ممدرضا... این حرفایی که داری می زنی دُرُس! ولی واقعن

تو خیال می کنی قدرت فقط، برا پول دزدی کرده؟... هُم؟

محمدرضا : دزدی که پول واسه اش مهم نیس دیگه دزد نیس!

بهرام : همینه دیگه!

محمدرضا: نینی تو خیال می کنی اون یه جور قهرمانه؟... حرفتو قبول ندارم!
بهرام: چرا؟... چون دزدی کرده؟ چون این و اونو تو درگیر آلت و پار نکردی؟
چون یه هف تیر به کمرش نبسته و وقتی مردم لازمش دارن نرفته همه ی او
نامردآی فیلمو سوراخ سوراخ نکردی؟ ها؟ فکر کردی فیلم وسترنه؟ فکر
کردی جان وین؟

محمدرضا: چه می دونم؟ اما قیافه اش اصلن به قهرمانا نمی آد!
بهرام: قهرمانا چه شکلین ممدرضا؟ تختی چه شکلیه؟ عین یه آدم عادی! علی
پروین چه شکلیه؟ باورت می شه قدش یه ذره با کوتوله ها فرق داره! قدرت
چه شکلیه؟ عینک داره؟ مٹ من و تو لباس می پوشه خب بیوشه! می ترسه؟
خب بترسه! می میره؟ خب بمیره! فک کردی چه خبره؟

محمدرضا: هیچی! فقط نمی دونم چرا قدرت از اول تا آخر فیلم تو اون
سوراخ موش قایم شده بود. مگه نمی گی قهرمانه؟ ها؟ تختی رو تشک حریف
نداشت... قبول! علی پروین با همو قدش، توپ تو هیژده بیفته جلوش دیگه
تمومه! قبول!... قدرت تو چی قادرئه بهرام؟! ها؟ غیر این که یه بانک زده...
تیر خورده... الفرار اومده پیشه رفیقش قایم شده تا بیان کلکشو بکنن؟ ها؟ این
چه قهرمانیه؟! کجاش قهرمانه؟

بهرام: ممدرضا قهرمان همیشه او طوری که تو آرزوشو داری فکر نمی کنه!
تو الان کجایی؟ نونه کیو می خوری؟

محمدرضا: چه ربطی داره؟

بهرام: تو بگو مو ربطشو بهت می گوم!

محمدرضا: مو الان تو آبادانم! آقام رییس بازرگانی گمرک خرم شهره!...

بهرام: روزگارتون خوب می گذره!

محمدرضا: ها دیگه! چه ربطی داره؟!

بهرام: بقیه چی؟

محمدرضا: بقیه کی؟

بهرام: تو الان اومدی سینما رکس... خب؟

محمدرضا: خب؟!

بهرام: میدونی چه قد آدم زحمت کشیدن برا یه ساعت نیم حال کردند تو؟

محمدرضا: خو اینا چه ربطی به بحث ما داره؟

بهرام: اگه دقت کنی متوجه می‌شی منظورم چیه!

محمدرضا: خوب بگو!

بهرام: زندگیت روبه‌راهه به سلامتی آقات درآمد خوبی داره و مشکلی ندارین!

محمدرضا: ها خو!

بهرام: بقیه مردم چی؟ همونایی که بعضیاشون شاید برا اولین بار بود داشتن تو سینما فیلم می‌دیدن و از ذوق یا لال شده بودن یا همه‌اش سوت می‌زدن و ورمی‌زدن و روعصاب بودن؟ اونا چی؟ فکر کردی چطور زندگی می‌کنن؟ تاحالا رفتی خونه پلیتی‌آ؟ تا حالا رفتی محله عرب‌آ؟ دیدی تو چه وضعی زندگی می‌کنن؟

محمدرضا: ...

بهرام: تازه این جا آبادانه... کار هست، بار هست، پالاشگاه هست، راه آهن داره، تا حالا دقت کردی چقد مهاجر داره؟ دقت کردی همه‌جور آدم توش زندگی می‌کنه؟ عرب، لر، ترک، کرد، تهرانی، مسیحی، کلیمی، آمریکایی...

محمدرضا: شیرازی (به او اشاره می‌کند)

بهرام: ها دیگه ما اصلمون شیرازیه ولی خیلی وقته اومدیم آبادان... فکر کردی برای چی؟

محمدرضا: خُب معلومه دیگه، کار

بهرام: کارم توش پوله... البته مو مهندسُم... درآمدُم خوبه!... ولی بقیه چی؟ بقیه دارن زجر می‌کشن و زندگی می‌کنن! مثِ همونایی که توان خونه‌ی طویله زندگی می‌کردن!

محمدرضا: چه زندگی؟!

بهرام: البته اگه بشه اسمشو گذاشت زندگی، فکر می‌کنی چرا قدرت نرفت مثِ زورو اون صاحب‌خونه‌ی ظالم و ساکت کنه؟

محمدرضا: چون می‌ترسید، چون تیر خورده بود، چون اصلن به او ربطی نداشت...

بهرام: نه ممدرضا... چون می‌خواست یکی از خودشون جلوش دریاد.

محمدرضا: ولی سید رفت!

بهرام: سید!

محمدرضا: ها دیگه سید

بهرام: به نظرت سید کیه؟

محمدرضا: خو معلومه بهروز وثوقی (می خندد)

بهرام: نه منظورم اینه کسیو بیادت نمی آره؟

محمدرضا: (کمی فکر می کند) ... نه!

بهرام: خیال می کنی اتفاقی سید بوده؟

محمدرضا: خُب حتمن اون آدم باید سید می بوده.

بهرام: این که اون آدم سید باشه رو کارگردان یا نویسنده تصمیم می گیره، کشکی که نیس.

محمدرضا: خُب؟

بهرام: خُب دیگه، حتمن یه حرفی پشت این تصمیم هست!

محمدرضا: چه حرفی؟ این همه سید تو ایران زندگی می کنن، چه ربطی داره؟

بهرام: واسه چی به اونآ سید می گن؟

محمدرضا: اصول دین می پرسی؟

بهرام: بگو چرا، خودت متوجه می شی!

محمدرضا: چون ادعا می کنن از نواده گان حضرت محمدن!

بهرام: ادعا چرا؟ (می خندد)

محمدرضا: خُب اونی که بهروز وثوقی جاش بازی می کرد همچین سید هم نبود!

بهرام: چرا؟

محمدرضا: عملی بود، عرق خور بود، تو سینما، اون زنه، نمازم نمی خوند! اینآ

ینی سید؟

بهرام: (می خندد) ... خب دیگه یه زمانی بوده... خراب کرده خودشو... ایمونش ضعیف شده...

محمدرضا: آره دیگه!

بهرام: تو کسی رو یادت نمی آد که سید باشه و مهم باشه این روزآ؟

محمدرضا: نه!!

بهرام: تو متولد چه سالی؟

محمدرضا: سی و چار!

بهرام: بیست و -

محمدرضا: بیست و دو سالمه!

بهرام: اون موقع تو ... (کمی فکر می کند) ... هشت سالت بوده!

محمدرضا: کی؟

بهرام: هیچی از هشت سالگیت یادت نمی آد؟

محمدرضا: نه خیلی، دبستان می رفتم و اما یادمه اون سال یه سرمایی داشت زمستون که نگو! سیل اومد... آره اون سال خیلی سرد بود، خیلی سرد بود زمستونش!

بهرام: آره یادمه... دیگه؟

محمدرضا: یادمه یه روز که منتظر اتوبوس مدرسه بودیم که بیاد مارو برگردونه خونه یه پرتقال فروش هم اونجا بود... همه ی پرتقالاش یخ زده بودن، اتوبوس که اومد پریدیم تو و راننده اتوبوسه خیلی باحال بود، ضرب گرفته بود روی روکش موتور و می خوند (می خواند و کمی مست کرده) تو نگفتی می کنیم امشب الو، تو نگفتی می خوریم امشب پلو، نه پلو دیدیم امشب نه چلو، سخت افتادیم اندر منگنه، همه جواب می دادیم آخ عجب سرماست امشب ای ننه، می خورد هرشب جناب مستطاب، ماهی و قرقاول و جوجه کباب، منزل ما جمله سرما می خورد، منزل ما بدتر است از گردنه، آخ عجب سرماست امشب ای ننه!

بهرام: (می خندد) ... خُل شدی؟

محمدرضا: گفتم از هشت سالگیت بگو منم هرچی یادم اومد گفتم...

بهرام: خیلی به خودت فشار نیار!

محمدرضا: منظورت از یه سید که مهم باشه کی بود؟

بهرام: یعنی واقعن نمی دونی؟

محمدرضا: نه!

بهرام: باورم نمی شه تو هیچی درمورد اون روز آ نشنیده باشی!

محمدرضا: چی می گی تو؟

بهرام: بی خیال، حالا حالاها مونده تا خبردار شی!

محمدرضا: خبرئه چی؟

بهرام: اصلن روزنامه، رادیو، تلویزیون و می شناسی؟ ... سری به شونم می زنی؟
محمدرضا: نه حوصله شو ندارم، فقط سینما...

بهرام: این خوبه اما یعنی واقعن تاحالا اتفاقی هم چیزی نشنیدی؟
محمدرضا: از چی؟ چی می گی؟!

بهرام: (می خندد) باورم نمی شه!
محمدرضا: به چی می خندی؟ ... خُب مو اصلن از این چیزا خوشم نمی آد!
بهرام: از چی آ؟! ... اصلن می دونی منظورم چیه؟ ... همینه دیگه... پرتی!
محمدرضا: بگو خو!

بهرام: گوش بده ممدرضا... یه چیزایی داره عوض می شه، کی فکر شو می -
کرد یه زمانی تو آبادان سینما تاج و سینما رکس داشته باشیم؟ یا اون پالایشگاه
لعنتی گنده اونجا باشه؟
محمدرضا: برا تو که بد نشد...

بهرام: آره خُب ولی تو مث این که از خیلی چیزا بی خبری پسر!
محمدرضا: بهرام بهتر نیس رُک و پوست کنده بگی منظورت چیه؟
بهرام: منظوری ندارم اما فکر کنم تو خیلی از مردم دوری، خدمت رفتی؟
محمدرضا: نه!

بهرام: چرا؟
محمدرضا: کفِ پام
بهرام: چیه؟

محمدرضا: صاف، نمی توئم دُرُس راه بروم، حالا قرارئه بریم تهرون دکتر
بهرام: حتمن برو تهرون شاید یه چیزایی دسگیرت شد
محمدرضا: تو تهرون رفتی؟
بهرام: مو اونجا دانشگاه بودم، چه روزایی بود.
محمدرضا: مو که اصلن از تهرون خوشم نمی آد.
بهرام: چرا؟!

محمدرضا: نمی دوئم ولی مث این که زندگی اون جا خیلی سخته...
بهرام: آره خُب ولی پایتخته و خوبی های خودش م داره دیگه...
محمدرضا: مثلن؟

بهرام: خُب... خُب همه ی خبرا اونجاس!

محمدرضا: مثلن؟

بهرام: مثلن خبرای هنری، علمی، اجتماعی، سیاسی...

محمدرضا: به ما چه!

بهرام: یعنی چی به ما چه؟

محمدرضا: یعنی اگه ندونی دنیا چه خبرئه می میری؟

بهرام: نمی میری ولی اینا مهمن ممدرضا... خیلی مهمن!

محمدرضا: خو مو نمی دونم ولی راحت دارم زندگی می کنم!... آبجومو

می خورم، سینما می روم - (کمی فکر می کند، چیزی به یاد نمی آورد.)

بهرام: - همین؟، زندگیته همیناس؟

محمدرضا: ها دیگه، انتظار داری چه کار کنم؟

بهرام: ممدرضا تو الان یه فیلم دیدی که اسمش گوزن هاس که دوس داری

اسمش گو-زن ها باشه اما تو خودت هم خوب می دونی که داری رو هوا

حرف می زنی و هیچ دلیل درستی واسه حرفات نداری، تو یه جورایی دُچار

عدم آگاهی طبقاتی شدی!!

محمدرضا: طبقه ی چی؟! (نیش خند)

بهرام: بذار روشن ت کنم!

محمدرضا: مث همون کاری که بهروز وثوقی تو فیلم مسافر با گوگوش کرد؟

بهرام: نه پسر! تو باید جای خودتو جامعه پیدا کنی، می خوام اینو بهت بگم.

محمدرضا: (مات مانده)... ینی تو می خوای بگی فیلم گو-زن ها می خواد یه

همچین چیزی بگه؟!

بهرام: خُب، آره!

محمدرضا: بهرام تو داری مزخرف می گی، گو-زن ها یه فیلم دربارهی یه دزد

فراریه که به دوستش پناه برده، بعد از چندروز یه جورایی وجود اون دزد

باعث می شه به خودش بیاد و آخر سر، جون خودشو فدای مرام و دوستیش

کنه، همین!

بهرام: واقعن همین؟

محمدرضا: خو آره دیگه، همین!

بهرام: واقعن تو خیال می کنی به همین سادگی همه چی رو می شه توضیح داد؟

محمدرضا: اشکالش چیه؟

بهرام: تو به اندازه‌ی خودت درباره‌ی این فیلم داری فکر می‌کنی، اما این فیلم خیلی بیشتر از این حرف‌ها گفتم.

محمدرضا: گشتی منو بهرام خو بنال بینم چه حرفایی پشت اون پرده‌ی راز خوابیده...

بهرام: باشه ولی باید قول بدی که ای حرفا بین خودمون می‌مونه
محمدرضا: واویلا آ... می‌قرارئه چی بگی مرد؟!

بهرام: مسخره نکن محمدرضا...

محمدرضا: باشه بگو!

بهرام: از همو اول، فیلم داره باهات حرف می‌زنه، چطور؟
محمدرضا: چطور؟!

بهرام: اولین صحنه‌ی فیلم چی بود؟

محمدرضا: اون یارو قدرت از ماشین پیاده شد، بعدش به راننده –
بهرام: نه قبل ترش!

محمدرضا: اسم بازیگر آ و فیلمو می‌گی؟
بهرام: آره

محمدرضا: که می‌خوند؛ گنجشکک اشی مشی، لب بوم ما نشین، بارون می‌آد
خیس می‌شی، برف می‌آد گوله می‌شی، می‌آفتی تو حوض نقاشی...

بهرام: آره، چه خوب یادت مونده! خُب؟
محمدرضا: خُب دیگه، همین

بهرام: نه دیگه، با چه تصویری بود؟
محمدرضا: یادُم نمی‌آد.

بهرام: سیم‌خاردار بود و آخرش یه قاصدک که به سیم‌خاردار گیر کرده بود.
محمدرضا: ها، یادُم اومد.

بهرام: می‌دونی اون ترانه‌ی اول فیلم از کیه؟ اصلن برای چی خونده شده؟
محمدرضا: نه!!

بهرام: اون سیم‌خاردار و قاصدک حرفش اینه که ما تو یه زندونیم و آزاد نیستیم، اسم اون ترانه اشی مشی، می‌دونی اشی مشی به زبون کازرونی ینی «با شاه نشین»، داستان این ترانه برمی‌گرده به گذشته‌ها، اون زمون آیه گنجشک بوده که همه به‌ش نارو می‌زدن، تا این که می‌ره پیشه شاه و اونم به‌ش نارو

می‌زنه می‌گشش و می‌خورش... ولی گنجشکه از توی شکم شاه فرار می‌کنه
و آبروی شاه رو می‌بره و... همین!

محمدرضا: واقعن؟!... داری از خودت در می‌آری؟

بهرام: نه جدی میگم... این فیلم یه جورایی داره ... (در گوش محمدرضا چیزی
می‌گوید) ...

محمدرضا: (بسیار متعجب و وحشت‌زده)... واقعن؟

بهرام: (با سر تأیید می‌کند)...

محمدرضا: تو داری از چی حرف می‌زنی؟!... بهرام، بهرام، بهرام این چیزا
مگه شوخیه؟!... تو داری رو چه حسابی حرف می‌زنی؟!... از کجا؟
بهرام: ممدرضا این روزآ خیلی چیزا داره عوض می‌شه... تو باید واقعن
نگاهت و عوض کنی.

محمدرضا: بهرام تو مگه خُل شدی؟

بهرام: نه، اتفاقن دارم رو حساب باهات حرف می‌زنم، خُب بذار ادامه بدیم،
دوس داری؟

محمدرضا: نمی‌دونم... تشنه‌ام شده... گلوم خشک شده...

بهرام: آبجو می‌خوری؟

محمدرضا: نمی‌دونم چرا یهو اینطور شدُم (لب‌هایش خشک شده و عرقِ پیشانی‌اش
را پاک می‌کند.)

بهرام: الان برات یه چیز خنک می‌یارم (می‌رود)

محمدرضا بسیار گرم‌اش شده. بلند شده و مانند کسی که از درون می‌سوزد چرخ می‌زند.
خم می‌شود و نفس‌های عمیقی می‌کشد. صورتش سرخ شده. بهرام با دوشیشه‌ی پر آب‌جو
وارد می‌شود.

بهرام: چیه ممدرضا؟!... خوبی؟

محمدرضا: گرمه، گرمه... دارم از تو می‌سوژم

بهرام: چت شده یهو؟!... بیا!... بیا بگیر بخور!

محمدرضا: (می‌گیرد و تا انتهایش را می‌نوشد، بطری بهرام را نیز می‌گیرد و آن را نیز تا انتها با
ولع می‌نوشد.)

بهرام: چه خبرته؟!... بهتر شدی؟

محمدرضا: اشی‌مشی؟ (می‌خندد)

بهرام: ... !!!

محمدرضا: همه بهش نارو زدن؟! (به شدت می خندد، به گریه بدل می شود)

بهرام: چه مرگته پسر؟... خوبی؟!

محمدرضا: خوبم... خوبم... (ناگهان می خندد) ... شاه خوردش؟! ... شاه خوردش...

بهرام: خوبی ممدرضا؟!

محمدرضا: ینی تو می خوای بگی ما الان تو شیکم شاهیم؟

بهرام: ... (مبهوت او شده)

محمدرضا: (اشک هایی که گوشه ی چشم اش جمع شده را یا از خنده یا از گریه پاک می کند!) ...

(سکوت)

محمدرضا: خُب داشتی می گفتی.

بهرام: مطمئنی حالت خوبه؟

محمدرضا: بگو، خیلی دوس دارم بیشتر بدوئم...

بهرام: مطمئنی؟!

محمدرضا: بگو بگو...

بهرام: خُب، باشه، کجا بودیم؟

محمدرضا: داشتیم درموردِ یه ترانه حرف می زدیم که در موردِ یه گنجشکِ مظلوم بود که آخرش آبروی شاهو می بره...

بهرام: خُب شاید همه این چیزا رو ندونن اما، اما باید از یه جایی فکر کردن به این چیزا شروع شه... تاکی باید... اصلن ولش کن؟

محمدرضا: می شه مزخرف نگي و ادامه بدی!... دیگه چی تو اون فیلم پیدا می شه، جالبه

بهرام: خُب بهتره یه چیزایی رو از همون اول روشن کنم، قدرت بعداز اون که دزدی می کنه و زخمی هم شده، دنبال یه جا می گرده که مخفی شه، شاید اون نمی تونه به کسی یا جایی اعتماد کنه، خب چکار می کنه؟ می ره و دنبال یکی از قدیمی ترین دوستای دوران مدرسه اش می گرده. پیداش می کنه، کسی که یه روزی قهرمانش بوده، ولی سید تو چه وضعی؟ معتاد، بی غیرت، بی کارئه، اما هنوز معرفتِ خودش و حفظ کرده، سید با فاطی زندگی می کنه.

فاطی بازیگر تیاترئه... تا حالا تیاتر رفتی؟... دیدی؟

محمدرضا: نه!

بهرام: بهتر... چیز مزخرفیه!

محمدرضا: ...

بهرام: آره فاطمی یه بازیگر تیاتر بی کسه که دلشو یه زمانی به سید خوش کرده بود اما الان دیگه ازش ناامید شده و فقط کنارش، شاید به خاطر عادت زندگی می کنه اونم کجا... توی اون خونه حیاتِ درب و داغون که خیلی شرایط زندگی اونجا افتضاحه... درست شبیه یه زندانه با اتاقای زشت و کثیف... فکر می کنی چرا اونجا رو کارگردان انتخاب کرده؟ چرا همه جور آدم اونجا زندگی می کنه؟

محمدرضا: حتمن مجبورن خوا!

بهرام: آره ولی چرا؟... چرا باید تو همچین فضای گندی زندگی کنی؟ مگه اونآ آدم نیستن؟ خب اونجا یه جورایی شبیه این روزآی ایرانه
محمدرضا: این روزآی ایران؟!!

بهرام: آره ایران... ایران این چیزی نیس که تو داری این جا توی مهم ترین شهر بندری خاورمیانه و صنعتی ترین شهر ایران توی بهترین محله های این شهر می بینی، این جا همه ی ایران نیس و قرارم نیست همه ی ایران مث این جا باشه.
محمدرضا: پس اون کی ان؟

بهرام: اونایی که اونجا دیدی به شون می گن توده ی مردم، توده همونایی هستن که یه جامعه رو می سازن، یه جامعه نیاز به همه جور آدم داره و توی اون جامعه ارزش آدمها به نژاد و پول و مقامشون نیست، ارزش آدمها توی اون جامعه همون کاریه که می کنن تا جامعه وجود داشته باشه و تقریبین همه ی آدمها از یه حق عمومی سود می برن. نه این که مث ما یا شما که توی بهترین خونه ها بدون پرداخت هیچ مالیاتی، نه آب، نه گاز، نه برق و نه حتا کرایه ای زندگی می کنیم. چرا ما باید تو این بهشت داغ زندگی کنیم و بیشتر مردم کمترین امکانات زندگی رو نداشته باشن؟ ها؟

محمدرضا: چه می دونم، یعنی می گی ما هم مقصریم؟

بهرام: نه منظورم این نیس، منظورم اینه کسایی که حکومت می کنن فقط فکر منافع خودشون... چرا باید این همه آدم نیازمند داشته باشیم؟ تا کی باید ادامه پیدا کنه؟

محمدرضا: خو چه کار می شه کرد؟

بهرام: همون کاری که قدرت کرد، همون کاری که اون دانشجوهای فراری می کردن، همون کاری سید کرد.

محمدرضا: ینی می خوای بگی اونا داشتن برای این چیزا اون کارا رو می کردن؟

بهرام: نه، دارم می گم اونا برای اینکه شرایط زندگیشون و بقیه مردم بهتر بشه دارن مبارزه می کنن...

محمدرضا: دارن مبارزه می کنن؟... ینی واقعن همچین کسایی هستن؟

بهرام: معلومه که هستن، خیلی بیسترازاونی که دیدی هستن... شاید کنارت با تو دارن زندگی می کنن... حتا دوستانن

محمدرضا: دوستان؟!... آخه مگه قرارئه چی بشه؟

بهرام: زندگی بهتر... شرایط بهتری بوجود بیاد.

محمدرضا: مگه الان نیست؟ مگه الان چه مشکلی داریم؟

بهرام: تو مشکلی نداری... تو داری راحت زندگی می کنی... تو خودتو با همه قیاس نکن ممدرضا!

محمدرضا: ...

بهرام: وقتی داری یه فیلم در مورد آدمای مملکت خودت می بینی، وقتی داری می بینی یه مشت مأمور می ریزن که دوتا دانشجوی تنها رو بگیرن و ببرن زندان، برای چی؟ برای این که مث اشی مشی می خوان آبروی شآ... (می ترسد و آرام تر می گوید)... حاکم رو به خاطر بی عدالتی ها ببرن، باید به خیلی چیزا شک کنی -

محمدرضا: - اینا که گفتی تو فیلم نبود که!

بهرام: آره قبول دارم، نبود... ولی اگه یکم بیشتر توجه می کردی و فقط برای دیدن بهروز و گوگوش و فردین به سینما نمی اومدی حتمن متوجهی این چیزا می شدی. (مکث) خب کجا بودیم؟... قدرت می دونه اگه فرار کنه حتمن می گیرنش، عکسش تو روزنامه ها چاپ شده، پول و واسه مبارزه و خریدن اسلحه و خرجای دیگه دزده، با پول ملت برعلیه کسایی که با کودتا به حکومت رسیدن، هم پدرش هم خودش، و حالا شدن مالک همه ی هستی مردم، خیلی ماجرا با اون چیزی که توی فیلم دیدی فرق می کنه، نه؟

محمدرضا: بهرام تو مطمئنی که این چیزا توی اون فیلم بوده؟ مطمئنی همون فیلمی که مو دیدم و دیدی؟ شاید یه فیلم دیگه دیدی؟ حالت خوبه؟
بهرام: ممدرضا می دونم برات سخته قبول کنی که این چیزا هم می تونن وجود داشته باشن، بهت حق می دُم چیزی ندونی آخه تو نیازی به دونستن این چیزا تو زندگیت نداشتی.

محمدرضا: آره خو... مو برای چی باید به همچین چیزای مزخرفی فکر کنم؟
مو دارم راحت زندگیمو می کنم و دلیلی وجود نداره خودمو درگیر همچین چیزایی بکنم...

بهرام: حق داری، حق داری فکر نکنی و فقط ببینی، اما یه روز می رسه که متوجه می شی چقدر از مرحله پرت بودی...

محمدرضا: اصلن حرفاتو قبول ندارم، این چیزا رو از خودت ساختی.
بهرام: آخر فیلم یادته؟ (مکث)... خوابم گرفته، فقط می خوام همینو بگم بعدشم بریم... یادته؟

محمدرضا: اونجا که پلیس آ ریخت سرشون؟

بهرام: یادت می آد اون مأمور لباس شخصی چی به اون سروان گفت؟
محمدرضا: نه!

بهرام: گفت ما اونو زنده می خوایم.

محمدرضا: خُب که چی؟

بهرام: حتمن قدرت اطلاعاتی داشته که واسه اونا مهم بوده، و این که چه قدر مهم بوده که قدرت خودشو برای این که دست اونا نیوفته گُشته!
محمدرضا: چی؟!... خودشو گُشته؟!!

بهرام: آره!... خودکشی کرده، توچی خیال می کردی؟ بعداز اون که سید هم تیرخورد و رفت توی اتاق کناره قدرت خودشو منفجر کرد!

محمدرضا: بازم که داری اراجیف بهم می بافی... پلیس اونجا رو به گلوله بسته بود و بعدش زدن اونجا رو منفجر کردن، همین.

بهرام: باز که قاطی کردی پسر، آخه چرا باید پلیس کسی رو که زنده می خواد رو بزنه با چیزی که هیچ ربطی به نیروهای پلیس نداره منفجر کنه؟

محمدرضا: تو به مو بگو کسی که هیچی نداره بجز یه کلتِ کمربِ معمولی چطور می تونه خودشو منفجر کنه؟ ها؟ (می خندد)

بهرام: نارنجک!

محمدرضا: نارنجک؟ چرا باید یه دزد نارنجک داشته باشه؟

بهرام: چون دزد نیس، چون اون یه مبارزه!

محمدرضا: (کلافه شده و متعجب است)... تو تاکی می‌خوای این دروغ‌آی مسخره

رو تحویل مو بدی؟... فکر کردی مو خرم؟ داری با مو شوخی می‌کنی؟

بهرام: نه! کاملن جدیه حرفام... جدی می‌گم ممدرضا به حرفام فکر کن! سینما

فقط قرار نیس بهت یه داستان معمولی تقدیم کنه، بعدش تو بری شب بخوابی

و صبح بلند شی همون آدم همیشگی باشی، سینما می‌تونه زندگیتو عوض کنه،

حتا می‌تونه تورو به گشتن بده...

محمدرضا: وای وای وای... خداااا... تو تاکی می‌خوای توهم بزنی؟... جدا

برو باز دوباره فیلمو ببین بهرام فکر کنم موقع فیلم خواب بودی! (می‌خندد)...

خودشو منفجر کرده، خو می‌دیوونه‌ی؟ (می‌خندد)

بهرام: باور کن اینا فقط حرف نیستن، ممدرضا گوزنها شکار شاهان می‌شن.

یه روز باید بهش جدی فکر کنی...

محمدرضا: دیگه خسته شدم... نمی‌تونم دیگه بلند شم... خیلی خوردم... پاشو

بریم... به چی خیره شدی؟... پاشو زنت تنهاس منتظرته بیچاره... پاشو!

بهرام: (سرش را زیر انداخته و شاید اشک می‌ریزد) اون وَخ من می‌مونم و توو یه

ضامن دار اینقدی... (ادای بهروز وثوقی را در می‌آورد)... خیلی مرد بود.

محمدرضا دست بهرام را می‌گیرد و بلند می‌شود. دست می‌اندازد زیر بغل بهرام و او را

کشان کشان می‌برد. محمدرضا شروع می‌کند بلندبلند خواندن ترانه‌ی گنجشکک

اشی‌مشی و بهرام نیز او را همراهی می‌کند. در تاریکی شب داغ آبادان گم می‌شوند.

بهارِ نودوسه

میثم فرهمندیان